

متن پرسش

سلام استاد عزیزم: احساس می‌کنم دیگر کاری در این دنیا ندارم، صبح که بیدار می‌شوم و می‌بینم دوباره زنده‌ام می‌گویم چرا دوباره برگشتم! هیچ چیزی دیگر سر حالم نمی‌آورد چه مثنوی چه نماز چه هرچه فکرش را بکنید. فقط مرگ را می‌خواهم البته در اوج بی‌توشتگی! شاید آن طرف هم زیادی باشم، نه این طرف نه آن طرف هیچ کس مرا گردن نمی‌گیرد! نه اینکه خسته و افسرده باشم و برای خلاصی از رنج، طلب مرگ کنم بلکه هرچه می‌اندیشم با خود می‌گویم واقعا هیچ چیزی برای دنبال کردن نیست! عشق هم که هزار ناز و استکبار دارد و حالا حالاها رخ نشان نمی‌دهد! شما مرهمی از برای این درد که نمی‌دانم چیست بفرستید که خیالمان از مشربتان مشعوف است. ممنونم

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: حکایت زندگی برای افرادی چون جنابعالی که نمی‌توانید در پوست خود بگنجید، همین است که انسان در چنین بن‌بستی، متوجه جهانی می‌شود که باید به آن تعلّق می‌داشت تا هرچه می‌خواهد بشود. بنا بر آن نیست تا ما خودمان جهان خود را تعریف کنیم و به دنبال آن بگردیم. بنا بر آن است تا بگذاریم در دل چنین شرایطی جهانی که جهان ما می‌باشد، گشوده شود و آن است حکایت جهان‌های فراخ که به سوی ما می‌آید. و در این رابطه اُنس طولانی با قرآن، راه‌گشا خواهد بود. بیابید آنچه یافتنی است و باز بگویید که گفتنی‌ها دارید؛ حال چه با زبان شعر و چه با زبان اشارات قدسی. موفق باشید